

## بخشی از مجموعه ی "دلگک و مترسک" نوشته ی نجلاء یزدان پناه

تمام حقوق این متن متعلق به نویسنده ی متن "نجلاء یزدان پناه" میباشد و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع غیر مجاز و ممنوع است.

# دلقک و مترسک

نویسنده : نجلا یزدان پناه

دلچکی بود و مترسکی .. و زمینی که باروری , رویش .

## 1. مترسک .

مترسک کلاهش را از سر برداشت . چمدانش را به دست گرفت و گفت : " بس است دیگر . روزهاست که اینجا مانده ام و این زمین , دیگر حاصلی نخواهد داد .. " مترسک رفت ؛ و پیرمرد کلاه مترسک را بر سر گذاشت . بر زمین ایستاد و چشمانش را بست .

سالها گذشت ..

مترسک کلاهش را از سر برداشت . چمدانش را به دست گرفت و گفت : ..

## 2. دلّک .

همگی ساکت و صامت بر زمین نشسته بودند . یکی برخاست , چشمانش را بست و به راه افتاد .  
پرسیدند : " چه میکنی ؟ "  
گفت : " از سکوت بیزارم . لاجرم از آن فرار میکنم ! "  
با تمسخر گفتند : " ای دلّک .. "  
با خود گفت : " دلّک ؟! چه فرق میکند .. " و به راه خود ادامه داد ..

### 3. تاریکی .

مسابقه ی عبور از تاریکی بود . قرعه به نام دلک افتاد .  
دلک گفت : " من از تاریکی می ترسم ! " همه خندیدند .  
دلک گریست . همه قهقهه سر دادند .  
دلک که چاره ای نداشت پرسید : " آیا کسی مرا همراهی میکند ؟ "  
همه سکوت کردند . دلک قدمی به سمت تاریکی برداشت . لحظه ای مکث کرد . به پشت سر  
نگریست .. خندید . کسی آنجا نبود !!

#### 4. تنهایی .

دلک گفته بود که " از تنهایی می ترسد !"  
و مترسک گفته بود : " ترس از تنهایی آدم ها را به جانب یکدیگر روان میسازد . آدم ها تشنه ی  
لبخندند .. "  
دلک برای خنداندن و تنها نماندن صحنه را انتخاب کرد . پس با لبخند به روی صحنه رفت .

نور افکن های روشن .. لبخندهای دلک .. قهقهه های آدم ها .. رفتن های زمان .. خالی های  
صندلی .. خاموشی های نورافکن ..

دلک فریاد زد : " کجا ؟ برگردید .. من از .. "

نمایشی بود که تمام شد .

دلک لبخند به لب در میان تاریکی و سکوت صحنه ، تنها شد .

## 5. سفر .

مترسک گفت : " از اینجا ماندن خسته ام . کاش میشد سفر کرد .. " دلک با پولی که از خنده ی مردم جمع کرده بود برایش یک جفت کفش خرید . با عشق تقدیمش کرد و گفت : " لازمه ی سفر ، داشتن کفش است ! "

پاهای مترسک در خاک برهنه بود .. روزها گذشت .. دلکی آمد آنرا پوشید و از آنجا دور شد ..

مترسک گفت : " آه ، دلک فراموش کرد که بگوید لازمه ی سفر ، آزاد بودن است ! "

## 6. بازی بدون نقاب .

با اصرار دلچک جامه ها عوض شد . اما ..

- : " نگاه کنید ! مترسک راه می رود ! "

- : " من مترسک نیستم . "

- : " چه می گویی مترسک ؟ چه شده گذرت به شهر افتاده ؟ آیا زمینت را ترک کرده ایی ؟ "

- " مترسک از زمینش دل بر نمیدارد . من مترسک نیستم . "
- " نگاه کنید لبخندش را .. !! "
- " نه ! این لبخند دلک است . من مترسک نیستم ! "
- " یعنی میگوی مترسک دلک شده ؟!! "
- " خیر . این دلک است که مترسک شده . "

و همه خندیدند ..

با اصرار دلک جامه ها عوض شد .. اما او نمیدانست که نقش ها ماندگارند حتی اگر چهره های دیگری در آنها حلول کند ..

## 7. جنگ .

کودکان از صدای انفجار ترسیده بودند و زنان از روشنی شعله های انفجار . خانه های یکی پس از دیگری ویران میشد . جنازه ها آنقدر زیاد بود که دیگر زنده ها را شمارش میکردند . بساط

جنگ بود و بازی آتش و خون . کودکی وحشتزده ، پشتِ مترسک پنهان شده بود .. مترسک آرام  
زمزمه کرد : " اگر براستی بهشت موعودی در میان باشد ، اینجا جهنم است .. "  
جنازه ، آتش ، پریشانی . کودکان از صدای انفجار ترسیده بودند و زنان از روشنی شعله های  
انفجار.

## 8. همراهان باد .

همه جا همه ی باد بود ..  
مترسک گفت : " اگر قدرت تغییر جهت باد را ندارید ، لافل هم مسیرش نیز نباشید .. "  
آدم ها بی تفاوت جای پای باد را دنبال میکردند.  
" سنت باد به همراه بردن اشیاء بی بهاست .. "  
و باد صدای گفته ها را پنهان میکرد .

مترسک در پی دور شدنشان فریاد زد : " بایستید ! ایستادن والاتر است تا .. "

و باد مسیر رفته ی آدم ها را مرور میکرد ..

## 9. آزادی .

.. آشفته از خواب برخاست ..

- : " چه شده دلکک ؟ خواب پریشانی دیده ایی ؟ "

- : " پیرمردی را دیدم که نگاهش میدرخشید .. کودکی را دیدم که بی پروا سخن میراند ..  
پرنده ایی را دیدم که بر بام قفس لانه میساخت .. آه خداوندا .. چه دنیای زیبایی ! "

دلکک از زیبایی های دنیایی که در خواب دیده بود می گفت . دنیایی که نامش بود ----- !

## 10. شک و تردید .

" تردید آغاز تحول است " دلکچ به تصویر خود در آینه خیره شده بود ..

- : من کیستم ؟ آیا این صورت من است ؟ براستی خودم هستم ؟ چرا به این رنگها آلوده گشتم ؟  
تظاهر به این رنگها برای چیست ؟ آیا تقدیم لبخند به آدم ها به تمسخر شکننده شان می ارزد ؟  
ارزش نگاه تو آیا دهن کجی آدم هاست ؟! ..

آینه بود که زمزمه میکرد .. " تردید ، آغاز تحول است . "

## 11. انتظار.

" باران که ببارد ، این زمین دوباره بارور خواهد شد .. "

نگاه ملتسمانه ی مترسک در پی بخشش ابرها ، به آسمان خیره مانده بود .

" بی فایده است انتظار . باران نمی بارد . این زمین همیشه شوره زار خواهد ماند . " دلک در حالیکه از آنجا دور میشد صدایش در گوش مترسک بی اختیار تکرار میشد .

مترسک اما نگاهش مملو از ایقان ، همچنان باران را به انتظار نشسته بود ..

## 12. باران .

- ... 4 ، 5 ، 6 . نگاهش کرد . بر زمین خفته بود .  
7 ، 8 ، 9 . صدایش کرد . " دلک . بیدار شو . باران را می‌شمارم .. " .  
10 ، 11 ، 12 . " زمان بارش باید بیدار بود . انتقام باران از خواب آلودگان سخت است .  
بیدار شو .. " .  
13 ، 14 ، 15 . " حیف است که ندیده از باران بگذری .. " .  
16 ، 17 ، 18 . " دلک ، لیخند زمین را می‌شنوی ؟ " .  
19 ، 20 ، 21 . دلک بیدار شد . اما خودش را نشناخت .  
22 ، 23 ، 24 . از مترسکی که آنجا بود پرسید : " آهای ! تو میدانی من اینجا چه می‌کنم ؟ " .  
25 ، 26 ، 27 . مترسک چیزی نگفت . دلک از آنجا دور شد .  
28 ، 29 ، 30 . دیگر باران نمی‌بارید . رسالتش را انجام داده بود .

\*\*\*

- 1 ، 2 ، 3 .. باران صورتش را شسته بود . او دیگر دلک نبود .

### 13. خودکشی .

جنازه را در حالیکه صدای فقهه شان به گوش میرسید ، حمل میکردند .  
مترسک پرسید : " کیست ؟ "  
گفتند : " دلکی خودکشی کرده . "  
مترسک گفت : " چه خوشبخت است دلک ، که در روز مرگ هم کسی برایش نمی گرید .. "

## 14. مزرعه .

آدم ها نزدیک غروب به نیت کشتن شیاطین ، مزرعه را به آتش کشیدند . چون گمان میکردند مزرعه جادو شده ، نفرین شده . بذر می پاشند اما محصولی بر نمیدارند . " خاک این مزرعه سیاه است ! "

شعله ها میدرخشید . خاک مزرعه سرخ شده بود . حرارت شعله ها برای دست سردشان لذت بخش بود .

در میان سوختن های مزرعه ، تن مترسک نیز با شعله ها یکی شد ..  
دود غلیظی که از مزرعه بر میخاست ، هم رنگ شب ، هم رنگ لباس تن آدمها بود ..

## 15. فردا.

صبح دگر بار خورشید برآمد. تابید همچون پیش. بر دشت, برکوه, بر جنگل, بر سنگ, بر شهر, بر مزرعه .. او نیز همچون زندگی, مسیر ثابت و ممتدش را طی میکرد ..

## 16. .. بازی از نو !

همگی ساکت و صامت بر زمین نشسته بودند . یکی برخاست و به راه افتاد .  
پرسیدند : چه میکنی ؟  
گفت : از سکوت بیزارم . لاجرم از آن فرار میکنم .

نجلاء یزدان پناه

